





## فصل اول

### اینجا مسکوست

— آرتیوم، این کار غدغنه.

— بازش کن. بهت می‌گم بازش کن.

— فرماندهی ایستگاه بهمون گفت... گفت نباید به کسی اجازه‌ی خروج بدیم.

— فکر کردی با هالو طرفی؟ به کسی؟ کدوم کس؟ این کسی که می‌گی کی

هست؟

— دستور دستوره! ما باید از ایستگاه محافظت کنیم... در برابر تشعشعات رادیواکتیو.

این دستوره و من هم باید ازش اطاعت کنم. حالت نمی‌شه؟

— کی بهت این دستور رو داد؟ سوخای؟ حواست هست که ایشون پدرخونده‌ی منه؟

زود باش، بازش کن.

— آرتیوم، به خاطر بی‌مبالاتی تو سر من می‌ره بالای دار...

— اگه تو نمی‌تونی، پس خودم بازش می‌کنم.

— الو... سانسپیچ... بله، اینجا پست نگهبانیه... آرتیوم اینجاست... آرتیوم، پسرخونده‌تون.

الآن من باید باهاش چی کار کنم؟ بسیار خب، منتظر می‌مونیم.

— چغلی کردی؟ آفرین نیکیتسکا، واقعاً جاسوس خوبی هستی. حالا گم شو کنار! من

این چیزها حالیم نمی‌شه. تو که می‌دونی آخرش این در رو باز می‌کنم. می‌دونی که می‌رم

بیرون!

ولی دو مرد شتابان از اتاق نگهبانی بیرون آمدند، راه آرتیوم را به طرف در سد کردند

و او را با ترحم و در کمال آرامش به گوشه‌ای هدایت کردند. آرتیوم که از شدت خستگی

طولانی مدت زیر چشم‌هایش گود افتاده بود — خستگی سفر روز قبل به روی سطح هنوز در تنش مانده بود — نای مقاومت در برابر نگرهبان‌ها را نداشت؛ گرچه که هیچ کس هم مایل نبود با او دست‌به‌یقه شود. تماشاچیان کنجکاو به تدریج دوره‌شان کردند: پسرهایی ژولیده و کثیف با موهایی به شفافی شیشه، زانی رنگ‌پریده که آن قدر در آب یخ لباس چرک شسته بودند که دست‌هایشان به رنگ آبی درآمده و چون پولاد سفت شده بود، کشاورزانی خسته از تونل دست راست که منتظر بودند با دهان باز به هر پدیده‌ی که اندکی خارج از عرف بود زل بزنند. مردم داشتند در گوش هم بیچ‌بیچ می‌کردند و به آرتیوم خیره شده بودند، ولی آرتیوم سنگینی نگاهشان را روی خود حس نمی‌کرد. این چه قیافه‌ای بود که به خود گرفته بودند؟

— همه‌ش داره می‌ره بیرون. بیرون رفتن چه فایده‌ای داره؟

— آره. تازه هر وقت که در رو باز می‌کنن، راه ورود هر چیزی به ایستگاه باز می‌شه! مردک دیوانه...

— گوش کن، تو نمی‌تونی... نمی‌تونی این جور راجع بهش حرف بزنی. به‌هرحال... اون بود که نجاتمون داد. همه‌مون رو. حتی بچه‌های خودت که اون گوشه و ایستادن.

— آره، جون یه سری آدم رو نجات داد. ولی حالا چی؟ نجاتشون داد که آخرسر این جور در حشون ظلم کنه؟ اگه با خودش دُز بالای رادیواکتیو وارد ایستگاه بکنه، همه‌مون بهش آلوده می‌شیم... اون وقت خر رو بیار و باقالی بار کن.

— مردیکه‌ی ابله اصلاً برای چی می‌ره؟ سؤال من اینه. اون بالا که چیزی نیست. آخه برای چی!

چهره‌هایی جدید در میان جمع پدیدار شدند: مهم‌ترین چهره هم بینشان بود. چهره‌ای که روی آن سیلی ژولیده و موهایی کاملاً جوگندمی دیده می‌شد؛ موهایی که چیزی به ریزش کاملشان نمانده بود و مانند پلی روی سری طاس شانه خورده بودند. ولی صورتش بسیار زاویه‌دار بود و اثری از گردی روی آن دیده نمی‌شد. ساختار صورتش سخت و پلاستیکی بود و نمی‌شد از آن احساسات خاصی دریافت کرد؛ انگار که یک بابایی صورتش را روی چهره‌اش جوشکاری کرده بود. صدایش هم جوشکاری شده به گوش می‌رسید.

— همه پراکنده شین. شنیدید چی گفتیم؟  
 — ایناهاش. این هم سوخای. راه رو براش باز کنید تا به تکلیف پسرش رسیدگی کنه.  
 — عمو ساشا...  
 — آرتیوم، باز که سر و کلهت این طرف‌ها پیدا شد؟ سر این قضیه کلی با هم حرف  
 زدیم...

— عمو ساشا، در رو باز کن.  
 — پراکنده شیدا! آقا، با شمام! اینجا هیچ خبری نیست. تو — تو هم با من بیا.  
 آرتیوم به جای اطاعت از درخواست پدرخوانده‌اش، کف زمین، روی گرانبیت سرد و  
 صیقل داده‌شده نشست و به دیوار تکیه داد.  
 سوخای، بدون تکان دادن لب‌هایش و با جوهر صدایش گفت:  
 — دیگه بسه. مردم به اندازه‌ی کافی پشت سرمون حرف زدن.  
 — باید این کار رو انجام بدم. بایدیه.  
 — اون جا هیچی نیست! هیچی! چیزی نیست که دنبالش بگردی!  
 — ولی من که قضیه رو بهت گفتم عمو ساشا.  
 — نیکیتا! چرا اون گوشه و ایستادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟ دست به کار شو.  
 کسایی رو که اینجا جمع شدن بفرست رد کارشون.  
 نیکیتسکا، در حالی که جمعیت را پراکنده می‌کرد، با لحن بازیگوشی که مخصوص  
 نظامیان بود گفت:

— بسیار خب سانسبیچ، بینم، شما منتظر کارت دعوتید؟ تکون بخورید، زود باشید...  
 — اون چیزی که تو به من گفتی حرف مفت بود. حالا گوش بده بین چی می‌گم...  
 سوخای هوایی را که در شش‌هایش جمع شده بود، با فشار بیرون داد، تنش را شل  
 کرد، آرام‌آرام روی دیوار لغزید و کنار آرتیوم روی زمین ولو شد.  
 — تو داری خودت رو نابود می‌کنی. فکر کردی اون لباس محافظ جلوی ورود  
 پرتوهای رادیواکتیو رو می‌گیره؟ مثل غربال می‌مونه! پیراهن نخی بیوشی سنگین تره!  
 — خب که چی؟  
 — خرامنده‌ها هم قدر تو نمی‌رن روی سطح... یه بارکی بگو بیان بهت رادیواکتیو

تزییق کنن. قصد زنده موندن داری یا نه؟

— مطمئنم یه صدایی شنیدم.

— من هم مطمئنم توهم زده بودی. اون بیرون کسی نیست که بخواد سیگنال بفرسته. آرتیوم، هیچ کس! چقدر باید بهت بگم؟ کسی نمونده. غیر از مسکو چیزی نمونده و غیر از ماهایی که اینجاییم.

— من باور نمی‌کنم.

— فکر کردی برای من کوچک‌ترین اهمیتی داره تو چی باور می‌کنی؟ چیزی که برای من اهمیت داره ریختن موهاته! چیزی که برای من اهمیت داره اینه که از این به بعد خون ادرار کنی!

آرتیوم شانه‌هایش را بالا انداخت. برای مدتی جملاتی را که رد و بدل شده بودند، ارزیابی کرد و چیزی نگفت. سوخای منتظر ماند.

— شنیدمش. اون دفعه که روی برج بودیم. از تجهیزات رادیویی اولمن.

— ولی تنها کسی که شنیدش، تو بودی. از اون موقع تا حالا بچه‌ها زمان زیادی رو گوش‌به‌زنگ نشستن، ولی چیزی جز امواج خالی نشنیدن. حالا تکلیف چیه؟

— من می‌رم روی سطح. تکلیف اینه.

آرتیوم از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

سوخای از روی زمین گفت:

— من دلم نوه می‌خواد.

— نوه‌هایی که کل عمرشون رو این پایین تلف کنن؟ توی این دخمه؟

سوخای حرفش را تصحیح کرد:

— توی مترو.

آرتیوم موافقت کرد:

— توی مترو.

— مگه زندگی کردن این پایین چه اشکالی داره؟ این طوری حداقل یه زندگی‌ای رو

تجربه می‌کنن. ولی این جور که تو داری پیش می‌ری...

— عمو ساشا، بهشون بگو در رو باز کنن.

سوختی به کف زمین نگاه کرد. به سنگ‌های گرانیت سیاه و براق. انگار آنجا چیزی دیده بود.

— شنیدی مردم پشت سرت چی می‌گن؟ می‌گن وقتی رفتی اون بالا، روی برج، عقلت رو از دست دادی.

آرتیوم لبخندی زورکی تحویل پدرخوانده‌اش داد.  
او نفسی عمیق کشید.

— عمو ساشا، اگه دلت نوه می‌خواست، باید می‌دونستی چی کار می‌کردی. باید خودت بچه‌دار می‌شدی. می‌تونستی هرچقدر دلت می‌خواد بهشون اُرد بدی. تازه نوه‌هات هم شکل خودت می‌شدن، نه مثل یه یارویی که از تو تونل پیدا کردی.  
سوختی چشم‌هایش را برای ثانیه‌ای بست.

— نیکیتا، در رو براش باز کن. بره گم شه. بذار بمیره. به من چه؟  
نیکیتسکا بدون هیچ حرف و حدیثی از دستور اطاعت کرد. آرتیوم با رضایت سر تکان داد.

آرتیوم از داخل محفظه‌ی هواپند گفت:  
— زود برمی‌گردم.

سوختی پشتش را به دیوار تکیه داد، از جایش بلند شد، پشت خمیده‌اش را به طرف آرتیوم چرخاند و لنگ‌لنگان، در حالی که با کف کفش‌هایش گرانیت را صیقل می‌داد، به راه افتاد.

درب هواپند با صدای بلندی بسته و سپس قفل شد. روی سقف، لامپ سفیدرنگی با ضمانت بیست و پنج ساله، اتاق را روشن کرده بود و بازتاب آن، مانند خورشید چله‌ی تابستان، روی کاشی‌ها می‌درخشید. به استثنای دیوارهای فلزی، کاشی‌ها تمامی قسمت‌های محفظه‌ی هواپند را پوشانده بودند. داخل محفظه یک صندلی پلاستیکی به منظور استراحت موقت یا بستن بند پوتین گذاشته شده بود، یک لباس محافظ از چنگکی آویزان بود و چاهی وسط اتاق قرار داشت که شلنگی پلاستیکی مخصوص ضدغوفنی کردن از آن بیرون زده بود. همچنین یک کوله‌پشتی نظامی در گوشه‌ی اتاق قرار داشت و یک تلفن آبی‌رنگ، شبیه به تلفن‌های باجه‌ای قدیمی، از دیوار آویزان بود.

آرتیوم لباس محافظ را پوشید. بسیار جادار شده بود، طوری که انگار به او تعلق نداشت. گاز اکسیژن را از کیفش بیرون آورد، بند پلاستیکی‌اش را کش داد، به‌زور آن را دور سرش انداخت و چند بار پلک زد تا چشم‌هایش به دیدن از پشت شیشه‌های گرد کدر آن عادت کنند. سپس گوشی تلفن را برداشت.

— آماده‌م.

صدای سایش گوش خراشی بلند شد و دیوار فلزی — دیوار فلزی نه، بلکه در فشاری — آرام‌آرام بالا رفت. جریان سرد و مرطوب هوای بیرون به داخل وزید. آرتیوم به خود لرزید. کوله‌پشتی را به دوشش انداخت. آن قدر سنگین بود که انگار یک مرد بالغ روی شانه‌هایش نشسته بود.

از پله‌های خراب و لیز پله‌برقی که سر و تهش معلوم نبود بالا رفت. ایستگاه وادنخا شصت متر زیر زمین واقع شده بود. در چنین عمقی انفجار بمب‌های هوایی به ایستگاه آسیب قابل ملاحظه‌ای وارد نمی‌کرد. البته اگر کلاهکی اتمی به مسکو اصابت کرده بود، ایستگاه به گودالی پر از شیشه تبدیل می‌شد. ولی موشک‌های تدافعی‌ای که به سمت آسمان شلیک شدند، تمام کلاهک‌های اتمی را در ارتفاعات منفجر کردند و فقط تکه‌هایی از آن‌ها به روی زمین بارید؛ تکه‌هایی که همچنان رادیواکتیو باقی‌مانده، ولی منفجر نشده بودند؛ بنابراین مسکو تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود. حتی از بعضی لحاظ به مسکوی پیش از جنگ شباهت داشت؛ همان‌طور که جسد مومیایی به پادشاه زنده شباهت دارد. دست‌هایش سر جایشان هستند، پاهایش سر جایشان هستند، لبخندی بر لب دارد...

ولی باقی شهرها از امتیاز موشک‌های تدافعی برخوردار نبودند.

آرتیوم غرولندکنان کوله‌پشتی را پشتش جابجا کرد تا در موقعیت راحت‌تری قرار بگیرد، قایمکی جلوی سینه‌اش صلیبی کشید، دو انگشت شستش را زیر بند شل انداخت تا آن را سفت کند و سپس به راه افتاد.

\*\*\*

قظرات باران با شدتی که طبل نواز به روی طبلش می‌کوبد، به روی کلاه محافظش برخورد می‌کردند، انگار که سعی داشتند آن را سوراخ کنند. پوتین‌های نظامی‌اش در گل و



لای فرو رفتند و زنگار مانند تگرگ از جایی بالای سرش به جایی زیر سرش ریخته می‌شد. آسمان از ابرهایی پر شده بود که نفس کشیدن را برای انسان سخت می‌کردند. ساختمان‌های دور و اطراف همه خالی بودند و گذر زمان فرسوده‌شان کرده بود. در این شهر یک نفر هم نبود. بیست سال آزرگار: دریغ از یک نفر.

آرتیوم به کوچه‌ای که امتداد آن از درخت‌های خشکیده و بی‌برگ پر شده بود، نگاهی انداخت. می‌توانست سردر بسیار بزرگ ورودی نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی<sup>۱</sup> را ببیند. آنجا ویتترین چیزهای عجیب و کمیاب زیادی بود؛ غنچه‌های امید برای فتح قله‌هایی بلند در آینده که در قالب معابد کلاسیک قالایی نمود پیدا کرده بودند. این قله‌های بلند قرار بود به زودی فتح شوند. در واقع همین فردا. منتها این فردا هیچ‌گاه فرانسید.

سرتاپای آن نمایشگاه لعنتی بوی مرگ می‌داد.

تا چند سال پیش انواع و اقسام موجودات وحشی در آنجا زندگی می‌کردند، ولی اکنون اثری از هیچ کدامشان دیده نمی‌شد. به آن‌ها وعده داده شده بود که شدت تشعشعات رادیواکتیو در محیط به زودی کاهش پیدا می‌کند و بازگشت تدریجی به روی سطح ممکن خواهد شد. به هر حال، موجودات جهش‌یافته‌ی بسیاری داشتند این بالا جولان می‌دادند و با وجود دل به هم زن بودن و ناقص‌الخلقه بودنشان، حداقل زنده و سرحال بودند...

دقیقاً برعکس چیزی که فکرش را می‌کردند اتفاق افتاد: به محض این‌که زمین پوسته‌ی یخی‌اش را ورنداخت، شروع به نفس کشیدن و بخار پس دادن کرد و بدین ترتیب شدت تشعشعات رادیواکتیو محیط سر به فلک کشید. جهش‌یافتگان با پنجه‌های عظیم‌الجثه‌شان برای مدتی به زندگی چنگ زدند، ولی آن‌هایی که فرار نکردند همه هلاک شدند، در حالی که انسان‌ها، زیر زمین، در ایستگاه‌های مترو، زندگی می‌کردند و قصد نداشتند به این زودی‌ها بمیرند. انسان‌ها به چیز زیادی احتیاج نداشتند. می‌توانستند حتی به موش‌ها هم یکی دوتا کلک یاد بدهند تا خدمت‌گزارشان باشند.

<sup>۱</sup>نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی همان‌جایی است که ایستگاه وادنخا زیر آن واقع شده است. در واقع، عبارت «وادنخا» از عبارت Vystavka Dostizheniy Narodnogo Khozyaystva به معنای «نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی ملی» گرفته شده است.

دستگاه تشعشع سنج به کار افتاد و شروع به شمارش غلظت رادیواکتیو کرد. آرتیوم پیش خود فکر کرد که شاید بهتر باشد دیگر آن را همراه خود نیاورد. فقط اعصابش را به هم می‌ریخت. چه اهمیتی داشت عقربه‌ی آن تا کجا بالا رود؟ تا موقعی که کار را به سرانجام نرسانده بود، می‌توانست هرچقدر دلش می‌خواست، ترق و تروق کند.

— ژن، حرف مردم باد هواست. فکر می‌کنن خل شدم. خیالی نیست. اون‌ها که اون‌جا... روی برج نبودن. هیچ‌وقت از لونه‌ای که واسه‌ی خودشون توی مترو درست کردن بیرون نمی‌آن. از کجا بفهمن، ها؟ خل شدم... آه، برن به درک... من که صدار بهشون توضیح دادم، ندادم؟ دقیقاً همون لحظه که اولمن داشت آنتن رو دستکاری می‌کرد، وقتی داشت طول موج رو پیدا می‌کرد... یه صدایی پخش شد! توهم نزده بودم. لعنتی. حرفم رو باور نمی‌کنن!

تصویر تقاطع شاهراهی در ذهنش پدیدار شد؛ آسفالت کف خیابان چین خورده و منجمد شده بود و خودروها و کامیون‌هایی را که روی آن در حال رانندگی بودند به هوا می‌فرستاد؛ برخی از آن‌ها روی چرخ‌هایشان فرود می‌آمدند، برخی هم چپه می‌شدند و در نقطه‌ی فرود از کار می‌افتادند.

آرتیوم نگاهی سریع به اطرافش انداخت و از راه یک سربالایی ناهموار و پرفراز و نشیب، به جاده‌ای مرتفع قدم گذاشت. پیاده‌روی زیادی لازم نبود؛ شاید نهایتاً یک و نیم کیلومتر. مجموعه آپارتمان‌های آسمان‌خراش «سه رنگ» در کنار سربالایی بعدی قد برافراشته بودند. قبلاً به‌طور تزئینی به سه رنگ سفید، آبی و قرمز رنگ‌آمیزی شده بودند، ولی اکنون زمان همه‌چیز را با سبک و سیاق مخصوص به خودش خاکستری کرده بود.

— آخه چرا حرفم رو باور نمی‌کنن؟ باور نمی‌کنن دیگه، چرا نداره. خیلی خوب، کسی نشونه‌ای از درخواست تماس کسی ندیده. ولی اون‌ها از کجا دارن به درخواست تماس از بیرون گوش می‌دن؟ از زیر زمین. هیچ‌کس حاضر نیست به خاطر چنین کاری بره روی سطح... مگه نه؟ ولی آخه فکر کن: مگه می‌شه کسی غیر از ما زنده نمونه باشه؟ یعنی غیر از ما حتی یه نفر هم زنده نمونه؟ سخته بخوای چنین مزخرفاتی رو باور کنی! انصافاً سخت نیست؟

دلش نمی‌خواست به برج اوستانکینو نگاه کند، ولی چاره‌ای نداشت: حتی اگر نگاهش

را از آن می‌دزدید، جایی در گوشه‌ی محدوده‌ی دیدش باقی می‌ماند، مثل خراش روی لنز ماسک اکسیژنش. برج اوستانکینو، سیاه و مستقیم، مانند مشتی گره‌کرده از کنار برآمدگی سکوی تماشا، از زیرزمین بیرون آمده بود، انگار که موجودی غول‌پیکر سعی داشت به هر قیمتی شده به روی سطح بیاید، ولی لابه‌لای خاک سرخ‌رنگ مسکو، در مشت کوزه‌مانند زمین، گیر کرده و همان‌جا له شده بود.

— اون دفعه که بالای برج بودم...

آرتیوم سرش را با حرکتی ناگهانی به طرف برج چرخاند.

— وقتی گوش‌به‌زنگ منتظر بودن، وقتی داشتن سعی می‌کردن سیگنال میلر رو دریافت کنن... میون اون همه صدای خش‌خش... حاضرم روی هر چی که بگی قسم بخورم... یه صدایی شنیدم! واقعاً یه صدایی شنیدم!

دو پیکر بسیار بزرگ بر فراز جنگل برهنه در هوا اوج گرفته بودند: کارگر و زن کلخوز<sup>۱</sup> که در ژستی عجیب شان‌به‌شان‌هی یکدیگر ایستاده بودند؛ ژستی که شبیه اسکی رفتن روی یخ یا چرخیدن در اسلوب رقص تانگو بود، ولی طرفین به هم نگاه نمی‌کردند؛ انگار چیزی به نام میل جنسی برایشان بیگانه بود. ولی داشتند به کجا نگاه می‌کردند؟ برای آرتیوم سؤال بود که آیا می‌توانستند از آن ارتفاع آن‌سوی افق را ببینند؟

سمت پیش، چرخ بزرگ نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی همچنان پابرجا بود و به اندازه‌ی چرخ‌دنده‌ی مکانیزمی که زمین را می‌چرخاند، بزرگ به نظر می‌رسید. بیست سالی می‌شد که آن چرخ، به همراه کل مکانیزم، از کار افتاده بودند و حالا داشتند در انزوا زنگ می‌خوردند. فنرش دررفته بود.

عدد ۸۵۰ روی چرخ درج شده بود: این سن مسکو از زمان برپا شدن چرخ بود. از جایی نامعلوم در عالم انتزاعات، فکری به ذهن آرتیوم خطور کرد: اگر کسی باقی نماند تا گذر زمان را اندازه‌گیری کند، زمان از حرکت بازمی‌ایستد.

آسمان خراش‌های زشت و دلگیری که زمانی رنگشان سفید، آبی و قرمز بود، آن‌قدر بزرگ به نظر می‌رسیدند که انگار نصف فضای جهان را اشغال کرده بودند. اگر برج ویران

<sup>۱</sup> تندیس کارگر و زن کلخوز، یکی از تندیس‌های معروف به جا مانده از شوروی است که در آن زن و مردی نماد کمونیسم یعنی داس و چکش را بالای سر برده‌اند.

را قلم می‌گرفت، بلندترین ساختمان‌های واقع در محل آنجا واقع شده بودند. آرتیوم سرش را عقب برد و به نوک برج نگاه کرد. زانوهایش بلافاصله درد گرفتند.  
— شاید امروز...

آرتیوم سؤالی پرسید که انتهایش علامت سؤال نبود. فراموش نکرده بود که گوش‌پاک‌کن‌هایی از جنس ابرهای پنبه‌ای گوش‌های آسمان را پر کرده بود.  
البته هیچ‌کس آن بالا صدایش را نشنید.  
سالن ورودی.  
یک سالن ورودی معمولی.

تلفن ورودی به‌سان یک یتیم سرراهی است؛ درون در فلزی نیروی برق جریان ندارد. درون محفظه‌ی شیشه‌ای دربان جسد سگی به چشم می‌خورد. صندوق‌های پست که از نامه یا کاغذهای تبلیغاتی خالی بودند، با وزش نسیم صدای غیژغیژی فلزی از خود تولید می‌کردند. شخصی ناشناس مدت‌ها قبل همه‌چیز را جمع‌آوری کرده و سوزانده بود، احتمالاً برای گرم کردن دستانش.

در انتهای دیوار سه آسانسور آلمانی پرزرق و برق به چشم می‌خوردند که درون‌کاری‌های فلزی ضدزنگشان طوری برق می‌زدند که انگار می‌شد در همان لحظه وارد یکی از آن‌ها شد و با آن به آخرین طبقه‌ی برج رفت. آرتیوم به خاطر همین ظاهر فریبکار از آن‌ها بدش می‌آمد. کنارشان در ورودی پلکان اضطراری به چشم می‌خورد. آرتیوم می‌دانست پشت آن در چه بود: خودش آن را شمرده بود؛ چهل و شش طبقه پله که باید با پای پیاده از شان بالا می‌رفت. عیسی هم قله‌ی گلگتا<sup>۱</sup> را با پای پیاده پیمود.  
— همیشه... با پای پیاده...

کوله‌پشتی حالا حس وزنه‌ای یک تنی را داشت، وزنه‌ای که گویی قصد داشت آرتیوم را به سطح بتنی پله‌ها بچسباند؛ وزنه‌ای که راه رفتن را برایش دشوار و قدم‌هایش را کوتاه کرده بود. ولی آرتیوم همچنان با قدم‌هایی بلند گام برمی‌داشت، مانند یک اسباب‌بازی کوکی؛ مانند یک اسباب‌بازی کوکی هم حرف می‌زد:  
— خب که چی... اگه موشک تدافعی... نداشته باشن... فرقی نداره... احتمالاً باید...

<sup>۱</sup> نام تپه‌ای که حضرت عیسی (ع) روی آن به صلیب کشیده شد.

مردم باید... به جایی... امکان نداره فقط اینجا... فقط توی مسکو... توی مترو... زمین هنوز سر جاشه... متلاشی نشده... هوا داره صاف می‌شه... جداً امکان نداره... که کل کشور... و آمریکا... و فرانسه... و چین... و تایلند یا به جای دیگه شبیه به اون جا... تایلند چه بدی‌ای در حق کسی کرده بود...؟ دلیلی نداشت که...

آرتیوم در کل بیست و شش سالی که عمر کرده بود، به فرانسه یا تایلند نرفته بود. به‌طور کلی چیز زیادی از دنیای پیش از جنگ نمی‌دانست. او دیر به دنیا آمد. جغرافیای دنیای جدید به مراتب ترسناک‌تر بود. وادنخا، لوبیانکا، آربات... حلقه. ولی وقتی آرتیوم عکس‌های کپک‌خورده‌ی ایستگاه پاریس و نیویورک را که در مجلات توریستی کمیاب منتشر شده بودند مشاهده کرد، قلباً باور داشت که این شهرها هنوز هم سرپا بودند، هنوز هم روی نقشه باقی مانده و ناپدید نشده بودند. شاید در این شهرها عده‌ای منتظرش بودند؟

— آخه چرا... آخه چرا فقط مسکو باید سرپا مونده باشه؟ منطقی نیست. ژن! می‌فهمی؟ منطقی نیست! این یعنی... این یعنی نمی‌تونیم... سیگنال‌هایی رو که می‌فرستن دریافت کنیم... نمی‌تونیم... حداقل فعلاً نه. باید به راهمون ادامه بدیم. نمی‌تونیم. نباید...

ساختمان برج کاملاً خالی بود، ولی هنوز هم از آن صداهایی بلند می‌شد؛ هنوز هم زندگی در آن جریان داشت. باد بر فراز بالکن‌ها می‌وزید، درها را به هم می‌کوبید، در کانال آسانسورها زوزه می‌کشید، در گوش آشپزخانه و اتاق خواب‌های برج چیزهایی زمزمه می‌کرد و خود را جای صاحب‌خانه‌شان که تازه به خانه‌اش برگشته بود جا می‌زد. ولی آرتیوم دیگر به این چیزها اعتقادی نداشت؛ حتی دیگر به اطرافش نگاه نمی‌کرد و به هیچ‌یک از اتاق‌ها سرک نمی‌کشید.

او می‌دانست پشت آن درهایی که با بی‌قراری به هم کوفته می‌شدند چه بود: آپارتمان‌های غارت‌شده. تنها چیزی که درونشان قرار داشت، عکس‌های یادگاری‌ای بود که در اتاق پراکنده شده بودند. آن غریبه‌های مرده از خود عکس یادگاری گرفته بودند، غافل از این که کسی نمی‌ماند تا به عکس یادگاری‌شان احتیاجی داشته باشد. غیر از عکس، اسباب و اثاثیه‌ای هم در اتاق‌ها ولو شده بودند؛ اجسامی آن‌چنان سنگین و بزرگ

که نمی‌شد آن‌ها را با خود به جایی برد؛ نه به مترو و نه به دنیای پس از مرگ. امواج شوک، شیشه‌ی پنجره‌های ساختمان‌های اطراف را شکسته بودند، ولی پنجره‌های مقاوم در برابر طوفان همچنان سر جایشان باقی مانده بودند، طی گذر بیست سال چنان لایه‌ی عمیقی از گرد و خاک رویشان نشسته بود که شبیه چشم‌هایی شده بودند که آب‌مروارید کورشان کرده است.

قبلاً آرتیوم در برخی از آپارتمان‌ها به صاحب‌خانه‌ی پیشینشان برخورد کرده بود؛ افرادی که پوزه‌ی ماسک اکسیژنشان را به یک اسباب‌بازی می‌مالیدند، با صدای تودماغی از پشت آن گریه می‌کردند و نمی‌توانستند صدای کسی را که از پشت در حال نزدیک شدن بهشان بود، بشنوند. اکنون مدت زیادی می‌شد که دیگر کسی را این‌گونه ملاقات نکرده بود. یکی‌شان که سوراخی پشتش دیده می‌شد، کنار اسباب‌بازی احمقانه‌اش دراز به دراز کف اتاق افتاده بود. اینجا چیز قابل توجهی وجود نداشت. سیمان، آجر، لجن، آسفالت شکاف‌خورده، استخوان‌های زرد، لایه‌ی ضخیم گرد و غبار روی همه‌چیز و البته پرتوهای رادیواکتیو. در مسکو و تمام نقاط دیگر جهان اوضاع به همین منوال بود. در هیچ مکانی جز مترو خبری از زندگی نبود. حقیقت همین بود. همه آن را می‌دانستند.

همه، جز آرتیوم.

آیا امکانش نبود جای دیگری در قلمروی بی‌حد و مرز کره‌ی زمین، برای آرتیوم و آنیا، برای تمام ساکنین ایستگاه، جایی مناسب حیات انسان باقی مانده باشد؟ جایی که سقفی چدنی بالای سرشان نباشد و بتوانند داخل آن تا رسیدن به گنبد آسمان قد بکشند؟ جایی که بتوانند برای خود خانه و زندگی تشکیل دهند و آهسته و پیوسته زمین را دوباره پر از آدمیزاد کنند؟

— می‌تونم برای مردم ایستگاه... یه جایی پیدا کنم... تا اون‌جا... توی هوای باز... زندگی کن...

چهل‌وشش طبقه.

آرتیوم می‌توانست در طبقه‌ی چهلم یا حتی سی‌ام توقف کند؛ کسی او را مجبور نکرده بود تا آخرین طبقه‌ی برج بالا برود. ولی بنا بر دلایلی نامعلوم، خودش را متقاعد کرده بود که حتی اگر یک درصد شانس موفقیت داشته باشد، این شانس فقط روی سقف

برج تحقق پیدا می‌کند.

— معلومه که... آخرین طبقه‌ی برج... به بلندی اون دفعه نیست... ولی... ولی...  
 لنزهای گاز اکسیژن آرتیوم بخار گرفته بودند؛ گویی قلبش سعی داشت از سینه‌اش بیرون بجهد و یک نفر داشت قفسه‌ی سینه‌اش را می‌شکافت تا یک کارد فلزی تیز به زیر آن فرو کند. نفسی که از پشت ماسک اکسیژن به زحمت از سینه‌اش بیرون می‌آمد، از نیروی کافی برخوردار نبود، زندگی به قدر کافی در آن جریان نداشت. درست مثل دفعه‌ی قبل که به برج آمده بود، پس از رسیدن به طبقه‌ی چهل و پنجم، تسلیم شد، آن پوست پلاستیکی تنگ و خفقان‌آور را از صورتش کند و هوای تلخ و شیرین را با ولع وارد شش‌هایش کرد. کاملاً با هوای مترو فرق داشت. تازه بود.

— ارتفاع... شاید... اون بالا... نزدیک سیصد متر باشه... ارتفاع... پس شاید... امکان‌ش هست... از اون ارتفاع... بتونم سیگنالشون رو... دریافت کنم...

او با تکان شانه‌اش کوله‌پشتی را به زمین انداخت و باقی راه، آن را پشت سرش کشاند. پشتش را که مثل چوب خشک شده بود، به دریاچه تکیه داد، آن را به سمت بالا فشار داد و وارد پشت‌بام بدون سقف شد. بالاخره به خودش اجازه داد رها شود. طاق‌باز روی زمین دراز کشید و به ابرهایی چشم دوخت که انگار می‌شد با دراز کردن دست آن‌ها را در مشت گرفت. وقتی ضربان قلبش به حالت عادی برگشت و نفسش جا آمد، از جایش بلند شد.

منظره‌ی شهر از روی پشت‌بام...

انگار که آرتیوم مرده بود و پروازکنان وارد بهشت شده بود، ولی ناگهان به یک سقف شیشه‌ای برخورد کرده و همان‌جا، معلق در زیر آن، گیر افتاده بود و هیچ راهی برای پایین رفتن یا بالا رفتن وجود نداشت. معلوم بود که از آن فاصله دیگر امکان پایین رفتن وجود ندارد. وقتی ببینی که زمین چقدر کوچک است، چطور می‌توانی آن را جدی بگیری؟  
 در کنار او دو آسمان‌خراش هم‌ارتفاع قد برافراشته بودند که زمانی تمیز و رنگ‌آمیزی شده بودند، ولی اکنون خاکستری به نظر می‌رسیدند. ولی آرتیوم همیشه از این ساختمان برای بالا آمدن استفاده می‌کرد. در آن بیشتر احساس راحتی می‌کرد.

در یک آن، شکافی به باریکی شکاف مخصوص اسلحه در جان‌پناه‌ها بر روی ابرها

ظاهر شد و خورشید پرتویی از لای آن شلیک کرد. به نظر آرتیوم رسید که از ساختمان بغلی درخششی ناگهانی دیده است؛ یا از سقف آن یا از یکی از پنجره‌های غبارگرفته‌ی آپارتمان‌های مرتفعش. انگار که یک نفر درخشش خورشید را با آینه انعکاس داده است. ولی قبل از این که بتواند نگاهی دقیق به دور و برش بیندازد، خورشید دوباره خود را از نظر پنهان کرد و درخشش نیز ناپدید شد. درخشش دیگری در کار نبود.

آرتیوم تمام تلاشش را می‌کرد تا نگاهش را بدزدد، ولی چشم‌هایش ناخودآگاه به سمت جنگلی معطوف می‌شدند که در جایی که قبلاً باغ‌های گیاهی در آن واقع شده بود، روییده بود؛ و البته به تلفزار سیاه و عریان واقع در قلب آن. مکانی آن‌چنان مرده که انگار خدا گوگرد جوشیده‌ای را که خودش درست کرده، وسط آن ریخته بود. ولی نه، این کار خدا نبود.

باغ‌های گیاهی.

ظاهرشان نسبت به آنچه در خاطر آرتیوم بود، فرق داشت. باغ‌های گیاهی تنها چیزهایی بودند که آرتیوم، پیش از ناپدید شدنشان در دنیای پس از جنگ، تصویری ازشان به خاطر داشت.

موقعیت عجیبی بود: تصور کنید کل زندگی‌تان از کاشی‌ها، ریل‌های تونل، سقف‌های سوراخ، جویبارهایی که در امتداد ریل‌ها در جریان هستند، سنگ گرانیت و مرمَر، هوای خفه و نور الکتریکی تشکیل شده باشد.

اما ناگهان چند چیز جدید و کوچک به آن اضافه می‌شود: یک صبح خنک در ماه می، برگ‌های سبز ظریف و معصوم بر روی درختانی باشکوه، پیاده‌روهایی درون پارک که سطحشان با گچ رنگی نقاشی شده است، صف‌هایی و سوسه‌برانگیز پشت مغازه‌ی بستنی‌فروشی و البته خود بستنی: با قیفی ویفری؛ بستنی‌ای که استعمال واژه‌ی «شیرین» در وصف کردنش حق مطلب را ادا نمی‌کند، چون مزه‌ی مائده‌ی بهشتی می‌دهد؛ و صدای مادر: صدایی که گاهی ضعیف و خش‌دار به گوش می‌رسید، انگار که از پشت کابل تلفن شنیده می‌شد؛ و گرمای دست مادر که تمام تلاشت را می‌کنی تا از دستت رها نشود تا یک‌وقت گم نشوی. با تمام توان به آن چنگ می‌زنی. ولی آیا واقعاً ممکن است این چیزها را به خاطر سپرد؟ به احتمال زیاد، نه.



تمام این خاطرات آن قدر نامتجانس و غیرممکن به نظر می‌رسند که حتی دیگر مطمئن نیستی آیا واقعاً اتفاق افتادند یا صرفاً خواب و رؤیا بودند. ولی چطور ممکن است خواب و رؤیا باشند، وقتی تاکنون چیزی شبیه به آن را ندیده‌ای و تجربه نکرده‌ای؟

آرتیوم می‌توانست تمام این تصاویر را به وضوح جلوی چشم‌هایش ببیند: طرح‌های گچی روی زمین، درخشش نور خورشید به شکل سوزن‌هایی طلایی از لابه‌لای شبکه‌ی شاخ و برگ درختان، قیف بستنی در دستانش، اردک‌های نارنجی بامزه‌ای که در امتداد آینه‌ی قهوه‌ای حوض فرورفته در سایه و پل لُق بالای آن پراکنده شده بودند. چقدر از افتادن در حوض یا بدتر از آن، افتادن قیف ویفری‌اش در حوض می‌ترسید!

ولی صورت او، صورت مادرش... آرتیوم نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد. سعی کرد آن را در ذهنش مجسم کند. وقتی داشت آماده‌ی خواب می‌شد، به ذهن خودش التماس می‌کرد که حداقل آن را در رؤیاهایش به او نشان دهد، حتی اگر قرار بود صبح از خاطرش زده شود. ولی فایده نداشت. آیا حتی یک قسمت بسیار کوچک در گوشه‌ی ذهنش نبود که امکان داشت مادرش، به دور از اثرات مرگ و تاریکی، در آن پنهان شده باشد؟ ظاهراً که این‌طور نبود. ولی چطور ممکن است که یک نفر وجود داشته باشد و سپس به‌طور کامل ناپدید شود؟

در آن روزگار، در آن دنیا، کجا غیبتشان زده بود؟ ببین، آن‌ها اینجا هستند، کنار تو؛ فقط کافی‌ست چشم‌هایت را ببندی. البته می‌توانی پیششان برگردی. احتمالاً فرار کرده‌اند، ولی هنوز جایی در این دنیا هستند و تمام کسانی را که گم شده‌اند، صدا می‌زنند. ما اینجا هستیم، ولی شما کجا هستید؟ فقط کافی‌ست صدایشان را بشنوی. فقط کافی‌ست یاد بگیری چگونه گوش فرا دهی.

آرتیوم پلک زد و چشم‌هایش را مالید تا چشم‌هایش امروز را ببیند و نه بیست سال پیش را. او نشست و کوله‌پشتی‌اش را باز کرد.

در کوله‌پشتی‌اش یک گیرنده-فرستنده‌ی رادیویی داشت؛ یکی از آن مدل‌های نظامی سنگین و سبز که سطح آن بدجوری خراش برداشته بود. یک دستگاه غول‌آسای دیگر نیز داخل آن بود: یک جعبه‌ی فلزی با دستگیره‌ای که می‌شد آن را گرداند. یک ژنراتور دست‌ساز. در انتهای کوله‌پشتی کابل چهل متری مرغوبی قرار داشت که نقش

آنتن رادیو را ایفا می‌کرد.

آرتیوم تمام سیم‌ها را به هم وصل کرد، به قصد گسترانیدن کابل طول پشت‌بام را پیمود، قطرات آب را از روی صورتش پاک کرد و با اکراه دوباره ماسک اکسیژن را به صورتش زد. پس از این که گوشی را روی گوشش گذاشت، دکمه‌های روی دستگاه را با انگشتانش نوازش کرد و دستگیره‌ی روی ژنراتور را چرخاند: چراغ دیود چشمک زد. او لرزش وزوزمانندی را کف دستش احساس کرد، انگار که یک موجود زنده روی آن قرار داشته باشد.

سویچی را فشار داد.

چشم‌هایش را بست، چون می‌ترسید که مانع از برداشتن آن بطری داخل دریا شوند؛ آن بطری که پیغامی از جانب بازمانده‌ای در قاره‌ای دوردست در آن قرار داشت. او سوار بر موج‌ها جلو و عقب رفت. طوری دستگیره‌ی ژنراتور را چرخاند که انگار داشت برای پیش بردن یک قایق بادی، با دست‌هایش پارو می‌زد.

گوشی به فس فس افتاد و در پس‌زمینه‌ی صدای ناله‌مانندش صدای «یوووووو» زیری نیز به صدا درآمد. گوشی‌ها همچون بیمار سل سرفه کردند و برای لحظه‌ای ساکت شدند، سپس دوباره به فس فس افتادند. آرتیوم حس کسی را داشت که در قسمت مربوط به بیماران سل در یک بیمارستان قدم می‌زند، به امید این که هم‌صحبتی پیدا کند، ولی هیچ‌یک از بیماران به هوش نبودند و او فقط پرستارانی را می‌دید که انگشتانشان را جلوی بینی‌شان می‌گذاشتند و سخنگیرانه از او می‌خواستند که سکوت را رعایت کند. اینجا کسی نمی‌خواست جواب آرتیوم را بدهد؛ هیچ‌کس قصد زنده ماندن نداشت.

نه اهالی سن‌پترزبورگ و نه اهالی یکاترینبورگ.

لندن در سکوت فرو رفته بود. پاریس در سکوت فرو رفته بود. بانگوک و نیویورک در سکوت فرو رفته بودند.

دیگر خیلی وقت می‌شد که برای کسی مهم نبود چه کسی جنگ را شروع کرد، عامل شروع شدن آن دیگر اهمیتی نداشت. برای چه کسی می‌توانست اهمیت داشته باشد؟ تاریخ‌نگاران؟ تاریخ را فاتحان می‌نوشتند. این جنگ فاتحی نداشت تا بخواهد برای آن تاریخ تدوین کند. به‌زودی خواننده‌ای نیز برای چنین تاریخچه‌ای باقی نمی‌ماند.

ششششششش...

راه‌های هوایی سرشار از سکوت بودند. سکوتی بی‌حدومرز.

ایوووووو...

ماهواره‌های ارتباطی با بی‌قراری در مدارشان معلق بودند: هیچ‌کس پیامی برایشان نمی‌فرستاد. تنهایی داشت دیوانه‌شان می‌کرد و آن‌ها تمایل داشتند به سمت زمین سقوط کنند. سوختن در جو زمین از وضعیت فعلیشان بهتر بود.

از پکینگ خبری نبود؛ و توکیو نیز به گورستانی خاموش بدل شده بود. ولی آرتیوم از گرداندن آن دستگیره‌ی لعنتی دست برنمی‌داشت. می‌گرداند و پارو می‌زد؛ پارو می‌زد و می‌گرداند.

چقدر همه‌جا ساکت بود! سکوتی غیرممکن. سکوتی غیرقابل تحمل.

— اینجا مسکوئه! اینجا مسکوئه! جواب بدید!

این صدای خودش بود؛ صدای آرتیوم. طبق معمول، نمی‌توانست صبر کند. طاقتش را نداشت.

— اینجا مسکوئه! تمام! جواب بدید!

ایوووووو.

نباید توقف می‌کرد. نباید تسلیم می‌شد.

— سن پترزبورگ! جواب بدید! ولادیوستوک! اینجا مسکوئه، جواب بدید! روستوف!

جواب بدید!

شهر پترس، چه بلایی بر سرت آمده؟ چرا این قدر بی‌بخار از آب درآمدی؟ حتی بی‌بخارتر از مسکو؟ اکنون چه چیزی جای تو را گرفته است؟ یک دریاچه‌ی شیشه‌ای؟ یا شاید هم سرتاپایت را کپک گرفته است؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ چرا؟

تو دیگر کجا رفتی ولادیوستوک: شهر پرافتخار در آن سر دنیا؟ قبلاً فاصله‌ات چقدر با ما زیاد بود. طاعونشان را روی سر شما هم هوار کردند؟ حتی به شما هم رحم نکردند؟ ک-کوها، ک-کوها، ک-کوها.

— ولادیوستوک، جواب بده! اینجا مسکوئه!

کل دنیا با صورت در گل و لای فرو رفته است و قطرات این باران بی‌پایان را روی

پشتش احساس نمی‌کند؛ متوجه نیست که دهان و بینی‌اش از آبی گندیده پر شده است.

ولی مسکو... سر جایش بود. همچنان پابرجا. انگار که زنده باشد.

— چی شده؟ پس همه‌تون نفله شدید دیگه، آره؟

شششششش...

شاید ارواحشان وارد مسیرهایی هوایی شده و آن‌ها بودند که داشتند این‌گونه پاسخش

را می‌دادند؟ شاید هم این صدای پرتوهای رادیواکتیو در پس‌زمینه بود؟ مرگ هم باید

صدای مخصوص به خودش را داشته باشد. شاید صدایی شبیه به آنچه می‌شنید: یک

زمزمه. شششششش... نه، الان وقت سر و صدا راه انداختن نیست. آرام باش. آرام باش.

— اینجا مسکوئه. جواب بدید!

شاید این بار صدایش را می‌شنیدند؟

اکنون وقتش رسیده بود که از داخل گوشی صدای سرفه‌ی کسی به گوش برسد؛

کسی که با هیجان به این فس‌فس کذایی خاتمه دهد و از جایی در دوردست فریاد بزند:

«ما اینجایم! مسکو! صداتون رو می‌شنوم! مسکو! ارتباط رو قطع نکنید! صداتون رو

می‌شنوم! خدای من! مسکو! دارن از مسکو باهامون ارتباط برقرار می‌کنن! چند نفرتون

زنده موندید؟ ما اینجا یه کلونی داریم؛ جمعیتمون بیست و پنج‌هزار نفره! زمین پاکِ پاکه!

دز تشعشعات رادیواکتیو صفره! آب آلوده نشده! غذا؟ معلومه که داریم! دارو؟ اون هم

داریم! الان براتون یه گروه نجات می‌فرستیم! خواهشاً زنده بمونید! صدام رو می‌شنوید

مسکو؟ مهم‌ترین کاری که الان باید انجام بدید، زنده موندنه!»

ایووووو، خبری نبود.

هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط رادیویی انجام نمی‌شد. آرتیوم احساس می‌کرد سر

جلسه‌ی احضار ارواح نشسته است. نمی‌توانست شرایط موجود را بپذیرد. ارواحی که

می‌خواست احضار کند، نمی‌خواستند به سمت او بیایند. آن‌ها در جهان آخرت احساس

راحتی می‌کردند. داشتند از لای شکاف‌های گشاد بین ابرها پیکر کوچک و خمیده‌ی

آرتیوم را نظاره می‌کردند و می‌خندیدند: آن پایین؟ پیش تو؟ به همین خیال باش!

ک-کوها، ک-کوها، ک-کوها.

او از گرداندن دستگیره‌ی لعنتی دست برداشت و گوشی را با عصبانیت از روی

گوشش برداشت. از جایش بلند شد، آنتن را با نظم و ترتیب و به آرامی جمع کرد. به خودش خیلی فشار آورد تا این قدر در جمع کردنش احتیاط به خرج دهد، چون می‌خواست آن را تکه و پاره کند و از طبقه‌ی چهل و ششم به ورطه‌ی زیرین پرتابش کند. او همه چیز را درون کوله‌پشتی جمع کرد و شیطان وسوسه‌کننده را به روی شانه‌اش برگرداند. آن را تا خود مترو با خود پایین برد. تا فردا.

\*\*\*

از دستگاه گیرنده/فرستنده صدایی تودماغی به گوش رسید:

— عملیات روتین ضد عفونی کردن رو انجام دادی؟

— بله.

— واضح‌تر جواب بده!

— بله، انجام دادم!

— اون، یه چیزی، هممم...

از دستگاه صدای فس‌فسی آمد که حاکی از دیرباوری گوینده بود و آرتیوم با انزجار آن را به سمت دیوار پرتاب کرد.

قفل درون در چرخید و چفت‌ها انداخته شدند. در با صدای غیژغیژی کشدار و طولانی باز شد و بازدم هوای گرفته و خفه‌ی مترو به صورت آرتیوم برخورد کرد.

سوختی در آستانه‌ی ورود او را ملاقات کرد. یا ته دلش می‌دانست آرتیوم کی برمی‌گردد، یا تمام مدت از آنجا جم نخورده بود. به احتمال زیاد انتظار این لحظه را داشت.

با صدایی خسته و مهربان پرسید:

— حالت چطوره؟

آرتیوم شانه‌هایش را بالا انداخت. سوختی سرتاپایش را برانداز کرد. با ملایمت، مثل پزشک کودکان.

— اینجا یه نفر بود که دنبال می‌گشت. از یه ایستگاه دیگه اومده بود.

آرتیوم سینه‌اش را سپر کرد.

— از طرف می‌لر اومده بود؟

در صدایش غوغایی موج می‌زد؛ انگار که چند لحظه پیش یک خمپاره روی زمین افتاده باشد. امید؟ یا بزدلی؟ یا حسی دیگر؟

— نه، یه پیرمرد بود.

— چه شکلی بود؟

آخرین ذرات نیروی آرتیوم که به امید شنیدن جواب «بله» از پدرخوانده‌اش دور هم جمع شده بودند، از هم فرو پاشیدند. اکنون فقط می‌خواست هرچه سریع‌تر جایی پیدا کند برای دراز کشیدن.

— هومر. گفت اسمش هومره. کسی رو با این اسم می‌شناسی؟

— نه. من دارم می‌رم بخوابم عمو ساشا.

\*\*\*

هیچ‌یک از عضلاتش تکان نخوردند. آیا او خواب بود یا نه؟ آرتیوم به فکر فرو رفت. به فکر فرو رفتنش به صورت خودکار اتفاق می‌افتاد، چون این که آیا او واقعاً خواب است یا خود را به خواب می‌زند، دیگر به او ربطی نداشت. آرتیوم لباس‌هایش را داخل بقچه‌ای دم در انداخت، شانه‌هایش را مالید تا کمی گرمشان کند، مانند یک بچه‌تیم کنار آنیا دراز کشید و خودش را زیر ملحفه جای داد. اگر ملحفه‌ی دیگری موجود بود، به مال آنیا دست نمی‌زد.

ساعت ایستگاه نشان می‌داد که هفت عصر است، نه؟ ولی آنیا باید سر ساعت ده به محل پرورش قارچ‌ها می‌رفت و بهشان رسیدگی می‌کرد. آرتیوم، به خاطر شهرت خود به عنوان یک قهرمان، از مسئولیت رسیدگی به قارچ‌ها معاف شده بود. یا شاید هم به خاطر شهرتش به‌عنوان یک آدم مجنون؟ تعیین مسئولیت‌هایش و زمان رسیدگی به آن‌ها دست خودش بود. وقتی آنیا از شیفتش برمی‌گشت، او از خواب بیدار می‌شد و به روی سطح می‌رفت. وقتی آنیا خود را به خواب می‌زد، آرتیوم از شدت خستگی از هوش می‌رفت. زندگی‌شان به همین منوال می‌گذشت: همچون دو تابع سینوسی که با هم بالا و پایین می‌رفتند، ولی هیچ‌وقت مماس نمی‌شدند. در یک تخت می‌خوابیدند، ولی در دو بعد زمانی و مکانی مختلف زندگی می‌کردند.

آرتیوم، به آرامی، طوری که آنیا از خواب بیدار نشود، ملحفه را دور خود پیچید. آنیا

متوجه کارش شد و بدون این که چیزی بگوید، با عصبانیت ملحفه را به جهت مخالف کشید. بعد از این که این کشمکش بی حاصل برای یک دقیقه ادامه پیدا کرد، آرتیوم تسلیم شد و بدون لباس و بدون ملحفه در گوشه‌ی تخت آرام گرفت.

او گفت:

— عالیہ.

آنیا پاسخی نداد.

چرا لامپ‌ها، قبل از سوختن، برای آخرین بار نوری سرشار از خود ساطع می‌کنند؟ آرتیوم صورتش را در بالش فرو کرد — بله خوشبختانه نیازی نبود بالششان را با هم اشتراک بگذارند — و با بازدم نفس‌هایش آن را گرم نمود. به همین راحتی خوابش برد. در رؤیایی بی‌رحمانه و شیطنت‌آمیز چهره‌ای متفاوت از آنیا را دید؛ آنیایی خندان و گستاخ که با خوشحالی او را تحریک می‌کرد و تصویر بی‌نقصی از جوانی بود. چقدر زمان گذشته بود؟ دو سال؟ دو روز؟ فقط خدا می‌دانست کی اوضاع به همان منوال قبلی برمی‌گشت. قبلاً به نظر می‌رسید عمری جاودانه پیش رویشان قرار دارد. هردوشان چنین حسی داشتند. برای همین انگار در زندگی پیشینشان اوضاع این‌گونه بود.

در رؤیایش احساس سرما می‌کرد، ولی این آنیا بود که این سرما را به او انتقال می‌داد. آرتیوم فکر کرد که آنیا داشت برهنه او را دور ایستگاه تعقیب می‌کرد، ولی از روی شیطنت، نه انزجار. وقتی آرتیوم بیدار شد، در اینرسی خواب‌آلودش به مدت یک دقیقه به باور خود که این عمر جاودانه تمام نشده و او و آنیا فقط نیمی از آن را پشت سر گذاشته‌اند، چنگ زد. می‌خواست صدایش بزند، او را ببخشد و از کل ماجرا یک شوخی بسازد؛ اما بعد یادش آمد.

